

## مکافات

ظالم بظلم خویش گرفتار میشود / از سح و تاب نیست زمانی گذرا  
خوف از اعمال ناشایست خود باشد که نیست / نماند قسلی بجز فکتوب خود جاسوس پس را  
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیاید / پیش از نشانه خیزد از دل فغان بگناید  
مانند مظلوم در آهین سرایت میکند / زمین سبب در خانه شمشیر دائم شیون است  
بر نقش پای منور با پستی گنجی خرام / زنجیر فل هست مکافات پاره است  
پیوسته است سلسله منو جهایم / خود را شکسته بر که دل ما شکسته است  
حشر سبک عنان مکافات قائم است / دیوان بی چکس بقیامت نیکند  
با ادب با همه سر کن که دل شاه گدا / در ترا زوی مکافات برابر باشد  
بحد الله مکافات عمل از پیشدستی با / مرا نکند داشت در اندیشه روز جزا باشم  
از دور نیفتد قبح بزم مکافات / ز بری که چشیدن نتوانی پخشانی

## مهمان و آئین مهمانداری

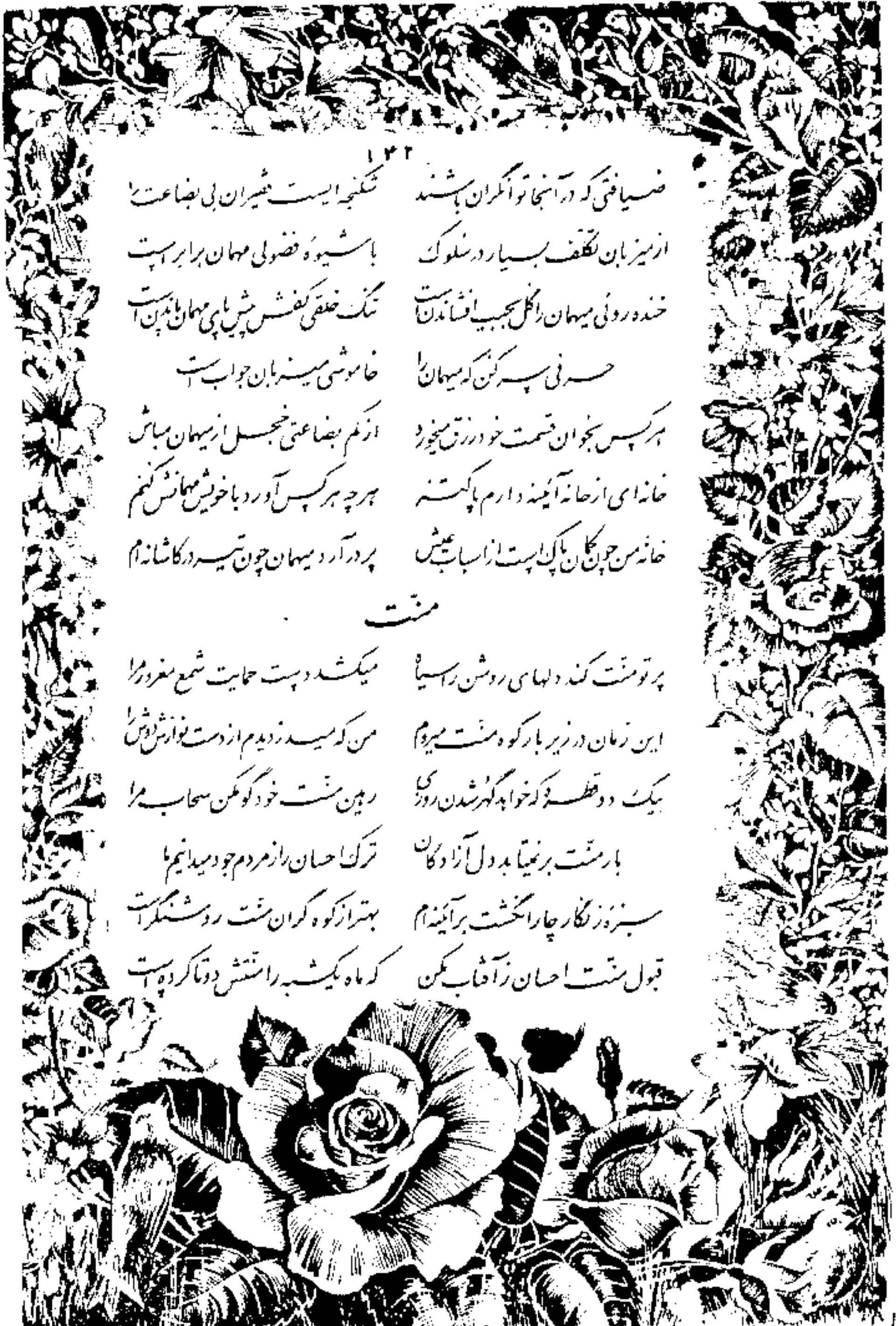
رزق ما آید بی پای مهمان از خیران / میزبان ما پست بر کس شود مهمان  
میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را / چه ضرور است که آرا پسته دارد خون را



ضیافتی که در آنجا تو اکران باشی  
 از میزبان تکلف بسیار در سلوک  
 خنده روی میهمان را گل جیب افشاندن است  
 حسدنی پس کن که میهمان را  
 هر کس بخواهد قسمت خود رزق بخورد  
 خانه ای از خانه آینه دارم پاکسته  
 خانه من چون گان پاک است از اسبابش  
 شکوه ایست شیران بی بضاعت  
 باشیوه فضولی مهمان برابر است  
 تنگ خلقی کفش پیش پای میهمان باندن است  
 خاموشی میسر بان جواب است  
 از غم بضاعتی نجس از میهمان مباش  
 هر چه هر کس آورد با خویش همانش کنم  
 پر در آرد میهمان چون تیسر در کاشانم

منت

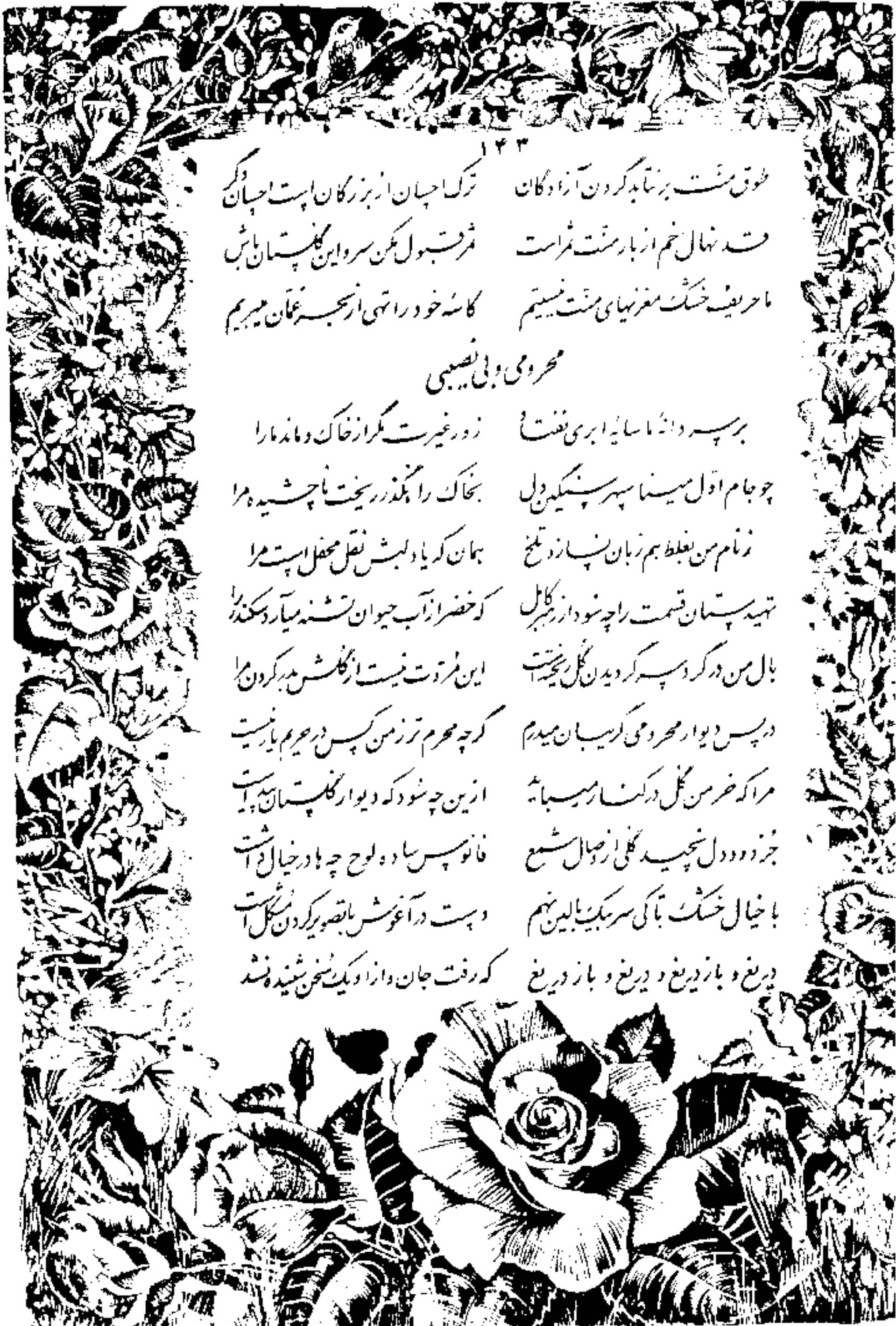
پر تو منت کند دلهای روشن را سیاه  
 این زمان در زیر بار کوه منت میروم  
 بیک دو قطره که خواهد گهر شدن روزگار  
 بار منت بر نیاید بدل آزادگان  
 سبزه زنگار چار گشت بر آینه ام  
 قبول منت احسان ز آفتاب مکن  
 میکشد دست حمایت شمع مغرور را  
 من که سید ز دیدم از دست نوازشش را  
 رهین منت خود گو مکن حساب مرا  
 ترک احسان را ز مردم جو دیدانیم  
 بهتر از کوه کران منت روشنگر است  
 که ماه کیش به رانتش دو ما کرده است



۱۴۳  
 طوق مشت بر نماید کردن آزادگان ترک احسان از بزرگان است احسان  
 شد نهال خم از بار منت تراست تراست بول مکن سرو این گلستان باش  
 ما حریف خشک مغز نیای منت نیستیم کاسه خود را تهی از سبزه عمان میبریم

محرومی بولی نصیبی

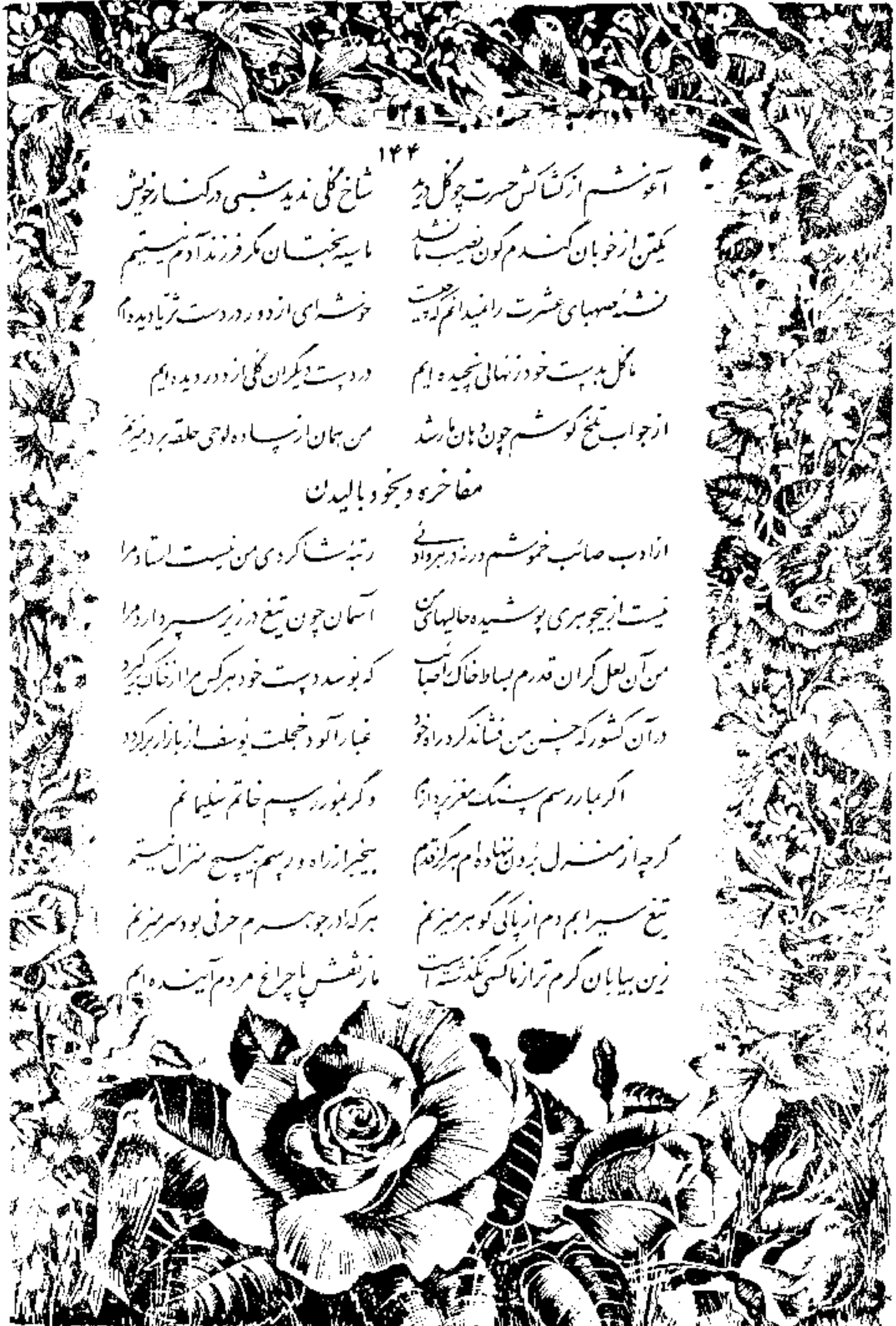
بر سپردن ما سایه ابری نفت زور غیرت مگر از خاک و ماند ما را  
 چه جام اول مینا سپهر سنجین دل بخاک را بگذر ریخت ناچشیده مرا  
 ز نام من بفظ بهم زبان سپارد تلخ همان که یاد لبش نقل محفل است مرا  
 تپید پستان قسمت را چه شود از زبر کمال که خضر از آب حیوان تشنه میآرد کند را  
 بال من در کرد سپهر دیدن گل ریخت این تراست نیت از گلش بدر کردن را  
 در پس دیوار محرومی گریبان میدم که چه محرم تر ز من کس در حرم یار نیست  
 مرا که خرم من گل در گنار سبباید ازین چه شود که دیوار گلستان پدید است  
 جز درود دل نخچید گلی از حال شع فانو پس ساده لوح چه با در خیال است  
 با خیال خشک باکی سر بیک بالینم دست در آغوشش با تصویر کردن شکل است  
 دروغ و باز دروغ و دروغ و باز دروغ که رفت جان و از او یک سخن شنیده نشد



آغو ششم از کاشکس حسرت چو گل در  
 شاخ گللی ندید شسی در کس از خویش  
 کیمین از خوبان گندم کون نصیب نشد  
 مایه نخبستان مگر فرزند آدم نیستیم  
 نشد صهبای عشرت را نمیدانم که چه  
 خوشه ای از دور در دست تریا دیدم  
 ماکل بدست خود ز نهالی نخیده ایم  
 در دست دیگران گللی از دور دیدیم  
 از جواب تیغ کوشم چون بان مار شد  
 من همان از سپاده لاهی حلقه بردیم

مفاخره و بجزو بالیدن

از ادب صائب خموشم در نه در برود  
 رتبه شاکردی من نیست استاد ما  
 نیست از بجزو بری پوشیده حالیهایی  
 آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد ما  
 من آن لعل کران قدم بساط خاک اصبا  
 که بوسه دست خود بر کس مرا از خاک کرد  
 در آن کشور که حسن من نشان کرد در آغوش  
 عیار آلود خجالت یوسف از بازار بر کرد  
 اگر بار در رسم سنگ مغز پرده ای  
 و گر بنور سپم خاتم سلیمانم  
 گر چه از مندرل بزودن ننشاده ام بر کز قدم  
 تیغ سیرابم دم از پالای گوهر میزنم  
 یخیز از راه در پشم پیچ منزل نیست  
 بر که از جو بسرم حرفی بود سر میزنم  
 زین بیابان گرم تر از ما کسی نگذشته است  
 ماز نقش پا چراغ مردم آینه ده ایم





ذره ام آماز من خورشید باشد در جبا نورم اما حرف در کار سلیمان نکیم  
نفره و کریه پستانه

فرو خوردم ز غیرت کریه پستانه خود را فشاندم در غیب خاطر خود و آنه خود را  
نمان از پرده بای چشم میگردیم آن شمع که سازم نقل مجلس کریه پستانه خود را  
کریبان دلم را نفره پستانه ای دارد سمرخجیر این دیوانه را دیوانه ای دارد  
عنان سیل بی زنه را را بر کس که چیده حریف کریه پستانه ما میتوانست  
صائب بقیض عالم بالا برابر است یک مایه ای کریه پستانه درهما  
صائب مشب نوبت افسانه مرگان است چشم اگر داری بنگر کریه پستانه  
عمر اگر باشد تا شای از خوابید کرد نفره پستانه ای در کار کردون کرده ام

### شاطر و تاره رودی

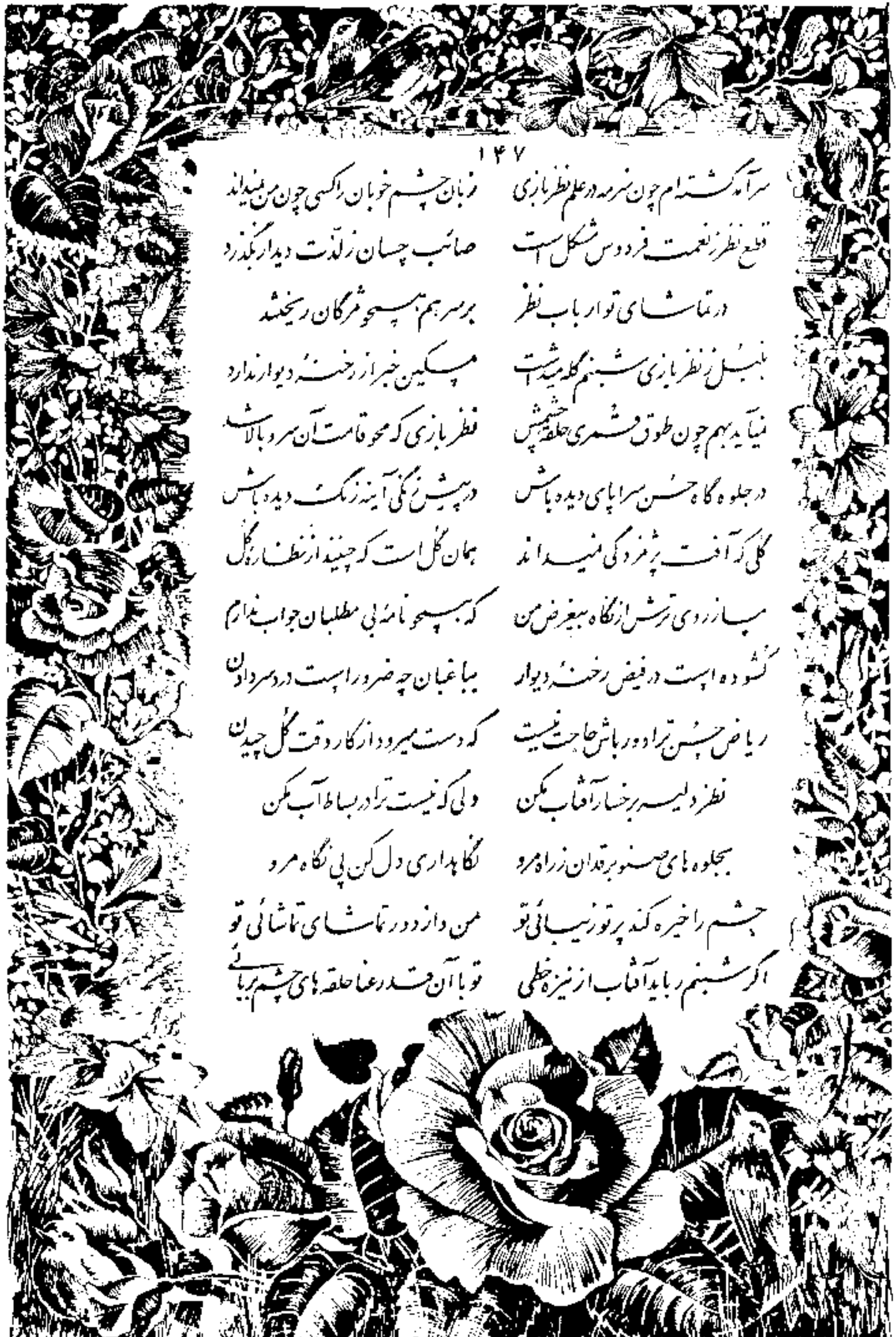
جبهه ای داریم از آینه دل صاف تر سیستان در یک نظر دریا فن احوال  
کریه پسریم از جوانان جهان دلخوشتریم خنده ما بر صبح دارد روی چون کافورنا  
ردی کشاده ای که دلی داشت و از او صائب بصد هزار گلستان برابر است  
بهر آنچه سطلی از کشاده رویان خوا که فیض صبح دهد جبهه ای که بی چین است

بی جنبه کشاده سخن رو بنیاید  
این ماجرا از طوطی و آینه رسد  
شکسته باش که پامال حادثات بود  
کسی که چمن بچمن پس چو نور یاد  
چون گل شکسته باش در این انجمن که بر سج  
تسخیر کرده روی زمین اینو سخند  
کیمیای تازه روی در بغل داریم ما  
خار در سپهر این ماسه زخم می شود  
بزرگ چهره خود را شکسته میدام  
چو پستدای که کند زخم سنگ خندش  
در این دو هفته که چون گل در این گلستان  
کشاده روی ترا ز رازی پرستان باش  
ان گلشن همیشه بهارم که ره نیافت  
از جوشش گل خزان حوادث بگلشنم  
خود را شکسته دار بهر حال کیست  
خوبی که میخوری بدی در کار کن

### نظر بازی

ذوق نظاره گل در که پیشانی است  
ای تقیماں چمن رخسار دیوار گنج است  
شوخ چشمی من که با خصمی چو خورشید  
شبم کتسخ نامحو ماشای گل است  
که ام شبم کتسخ در نظر بازی است  
که رنگ عصمت گلهای باغ بر جاست  
بنو خطان کمر تن دلیل دیده دوری است  
که حسن چهره بدی و حسن خط نظری است  
نهاد داند ز بهر خار در کان تری  
مکن نگاه بگلهای بوستان کتسخ

سرآمد گشته ام چون نمرود در علم نظر بازی  
 قطع نظر نعمت فردوس شکل است  
 در تماشای تو از باب نظر  
 بنیسل ز نظر بازی شب بنم کله میشد  
 نیاید بهم چون طوق مشمری حلقه پیش  
 در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش  
 گلی که آفت پر فردگی نمیداند  
 مبارزوی ترش از نگاه بیغرض من  
 گشوده است در فیض رخسار دیوار  
 ریاض حسن تراوه در باش حاجت نیست  
 نظر دلیسر بر خسار آفتاب مکن  
 بجلوه های صنوبر قدان ز راه مرو  
 چشم را خیره کند پر تو زیبائی تو  
 اگر شبنم رباید آفتاب از نیزه خطی  
 زبان چشم خوبان را کسی چون من میداند  
 صاحب چسان ز لذت دیدار بگذرد  
 بر سر هم سپسجی مگرگان ریخند  
 مپسین خیر از رخسار دیوار ندارد  
 نظر بازی که محو قامت آن سرو باشد  
 در پیش ز گلی آینه زکمت دیده باش  
 همان گل است که چینه از نظر رگل  
 که بسپسجی نامدنی مطلبان جواب غلام  
 بیاعبان چه ضرور است در مردان  
 که دست میرود از کار وقت گل چین  
 ولی که نیست ترا در بساط آب مکن  
 نگاهداری دل کن بی نگاه مرو  
 من دازد در تماشای تماشائی تو  
 تو با آن متدرع حلقه های چشم بریا





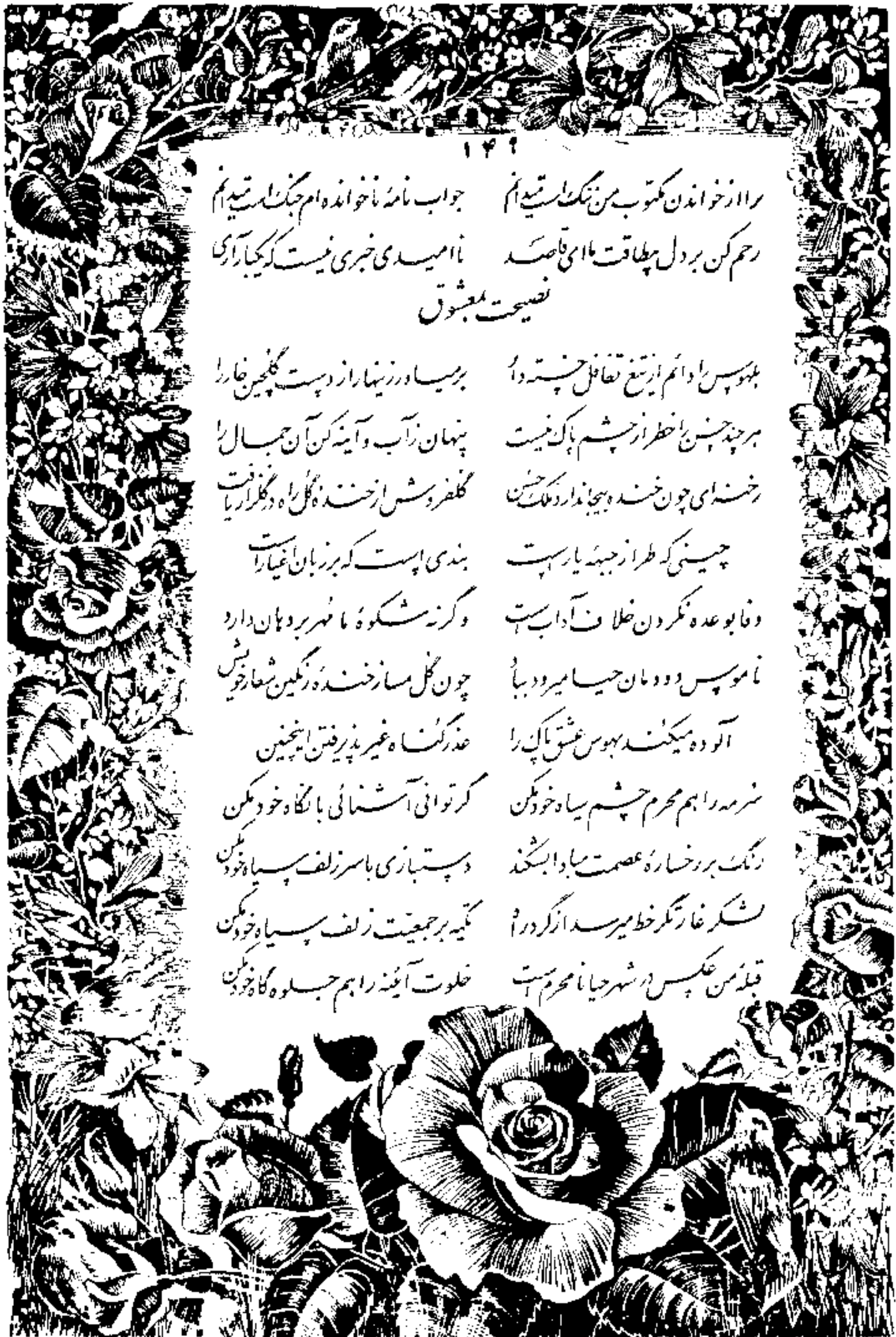
## نامه و قاصد

چه خامه ناکر و انشای شوق شد کوه تا  
نشد که شیر می ازین سیستان شود پید  
شکایت نامه ما بنگر داد که بسیار  
میای که پستن شود اگر مقرب ما بگشا  
بر زبان قلم نیاید را بست  
آنچه از ذوق در ضمیر من است  
بد و هست نامه نوشتن شعار بگشا  
شکایت دولت خود را نیستوانم در  
بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است  
فجالت میکشیم از نامه ای بی جواب خود  
که بار خاطر آن رخسار دیوار میگردد  
من که پیام عام تو کین گل خجیده ام  
دستم کجا بفرجه کتوب میرسد  
غمی که شدت و نامه جانان میرسد  
دیری است پیک مصر کجگان میرسد  
بگل کجبار و نتوان زد در امید و ازان را  
اگر ما را سخوالی نامه ما خواندنی دارد  
عالمی را دشمن جان کرد با من نامه اش  
من که بودم تا جواب نامه من جانت بود  
شوق من قاصد بیدر کجا میداند  
آفت در شوق تو دارم که خد امید  
گل در این گلزار میریزد در استغنا خاک  
نامه ما را که از بال کبوتر و آنگند  
از برستی ز زبانش سخن ساز  
اسی قاصد اگر نامه زد در بار نامی



را از خواندن کتب من تنگ استیام  
 جواب نامه ناخوانده ام جنگ استیام  
 رحم کن بر دل مطلقه مای قاصد  
 ناامیدی خبری نیست که یکبارگی  
 نصیحت معشوق

بموس را دلم از تنگ تامل چستد  
 بر چند حسن با نظر از چشم پاک نیست  
 رخساره ای چون خنده بچاند در ملک حسن  
 چینی که طراز جبهه یار هست  
 وفا بوعده نکردن خلاف آداب است  
 ناموس و دومان حیا میرود بیاد  
 آلوده میکنند بهوس عشق پاک را  
 سرمه را هم محرم چشم سیاه خود کن  
 رنگ بر رخساره عصمت مباد بسکند  
 شکر غار زگر خط میرسد از گرد در  
 کتیه بر جمعیت زلف سیاه خود کن  
 قله من عکس در شهر جانا محرم است  
 خلوت آینه را هم جسلوه گاه خود کن  
 بر سیاه رزینار از دست گلچین خارا  
 پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را  
 گل فروش از خنده گل راه در گلزار یا  
 بندی است که بر زبان اغیار است  
 و گز نه شکوه ما مهر بردمان دارد  
 چون گل ساز خنده رنگین شعار خوش  
 عذر گناه غیر پذیرفتن این چنین  
 که توانی آشنائی با نگاه خود کن  
 دستبازی با سر زلف سیاه خود کن  
 کتیه بر جمعیت زلف سیاه خود کن  
 خلوت آینه را هم جسلوه گاه خود کن



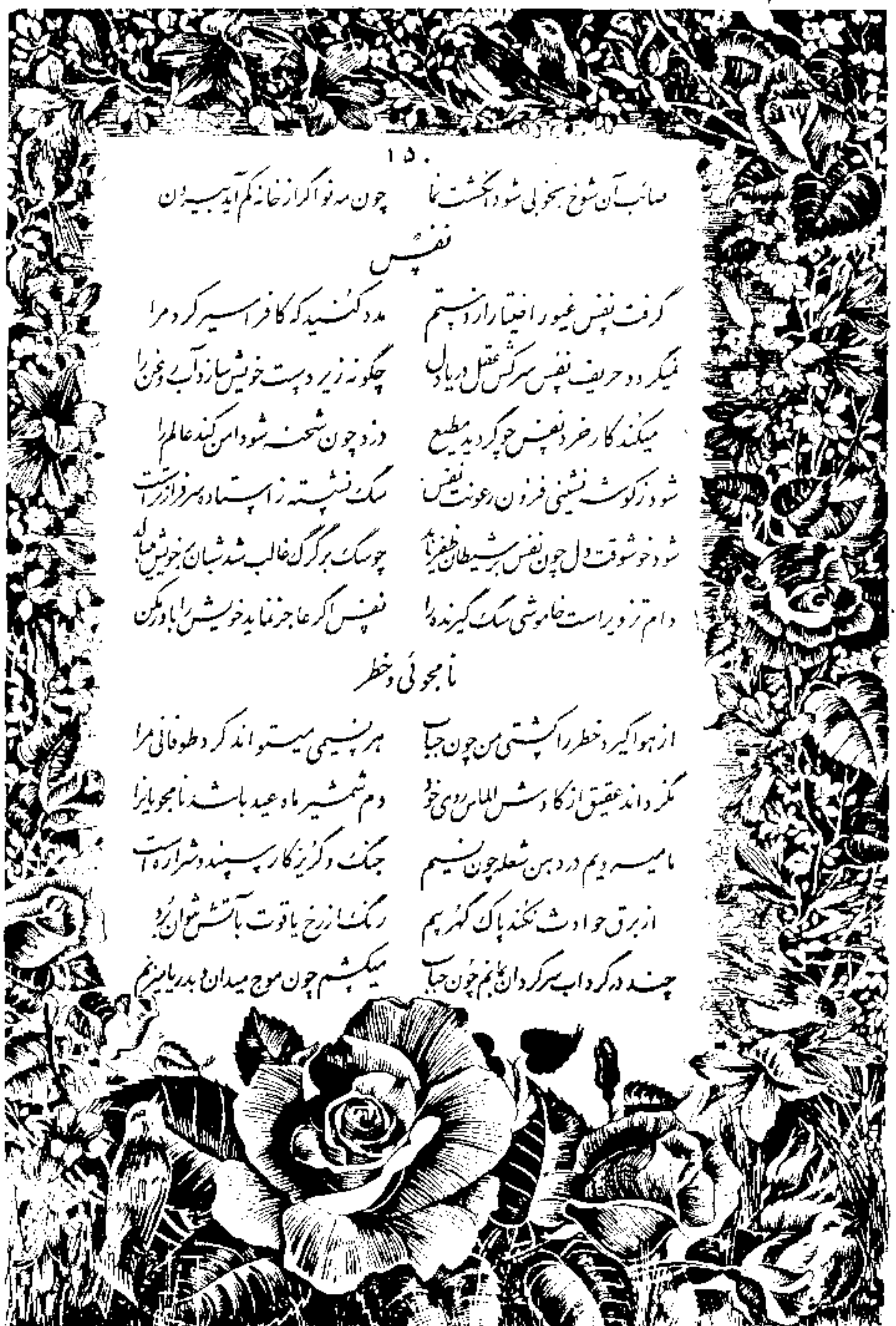
صائب آن شوخ بجزوبی شود بخش ما چون مد نو اگر از خانه کم آید بسیدن

نفس

گرفت نفس غیور اختیار از دستم  
 مدد کنسید که کافر اسیر کرد مرا  
 نیکرود در حریف نفس سرکش عقل در یاد  
 چگونه زیر دست خویش سازد آب و نم  
 میکند کار خرد نفس جو کردید مطمع  
 دزد چون شخم شود امن کند عالم را  
 شود ز کوش نشینی فرزون رعونت نفس  
 سگ نشسته ز اشتهاده سر فراز است  
 شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطان طغیان  
 چوسک بر گرگ غالب شد شبان خویش  
 دام زویر است خاموشی سگ گیرنده را  
 نفس اگر عاجز نماید خویش را باو برکن

نامجوی و خطر

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون جبا  
 هر نفسی میتواند کرد طوفانی مرا  
 کند اند عقیق از کادش الماس روی خود  
 دم شمشیر ماه عید باشد نامجو با مرا  
 مایه بریم درد بن شعله چون نسیم  
 جنت و کزیز کار پسند و شراره است  
 از برق حوادث نکند پاک کمر بهم  
 رنگ از رخ یا قوت با تشش شوان بر  
 چند در کرد آب سرگردان با نم چون جبا  
 میکشیم چون موج میدان بدریا میزیم



## وصف الحال غمزه‌گان و شوخگان

تو ای صائب دل خرم اگر داری خوشبختی  
 کرده فرسوده شد در گمراهی  
 اما دود است از دل پر خون شراب  
 در آتش است از جگر خود کباب  
 میان سوخته و خام فرق بسیار است  
 سر شکست تا کنج گریه کباب کنج  
 از شیر مادر است بن می حلال  
 دل سودا زده را و صپیل نایب  
 زمین حلقه عنسی که مراد گلو گرفت  
 چو کند عید با کسب محرم با او  
 ستاره های فلک را شمردن آسان  
 حساب داغ دل تا که می تواند کرد  
 ناخن نزد کسی بدل سر منب  
 این غنچه ناسفته در این شاخسار  
 چون نماید از دل سجا چیرنی زوله اچری  
 کرد جهان بوی این کباب برآمد  
 کر چه نفتم ز حسیل شوخی را  
 داغ و پینه من چشم تاشا و کرد  
 زخم از بهلوی من طرف نایان بر  
 لاله از سفته مانوسه نانی دارد  
 جگر است و نعمت هر جاد اعنی است  
 که راه طی شود و توشه بر کمر ماند  
 ز فکر بیش دکم رزق غم مخور صاب  
 مانه آنیم که شاد از می گلزنک شویم  
 داز سوخته خجالت کشد از روی بهای



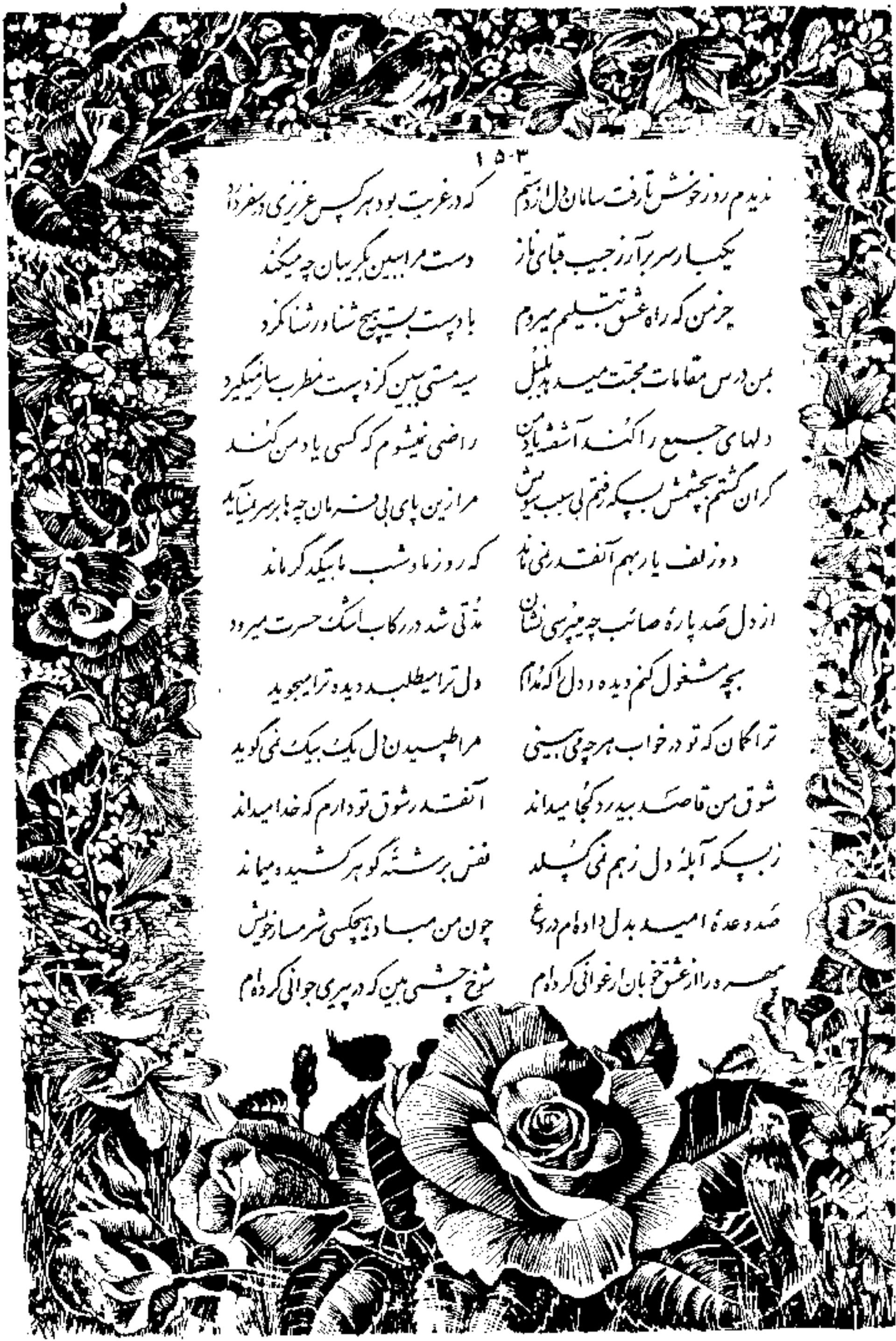
ز دلگیری بهمان چون غنچه می پیچم بخود صبا  
 برون آرد اگر صد گلستان هزار گریه  
 ما را بس است سلسله جنبان اشاره ای  
 کافی است بزم خوشگمان اشاره ای

وصف الحال خود در عشق

ز درد و داغ فانی نیست کیامت دل شاد  
 همیشه دست و لب کرم است همان سجلی  
 دلم هر لحظه از داغی بداغی دگر آویزد  
 چو بیماری که کرد اند ز تاب درد بالین را  
 بجای دل بهوشد قانع و دشمن کام است  
 آه اگر از تو تنهای و فانی میداشت  
 از آن خموش کجی نشسته بودم دوش  
 که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت  
 در دست فلاخن نکند سنگ قامت  
 زلف تو حریف دل بهر جانی منست  
 تمهید در خرابی صائب ضرورتست  
 تا دست میزنی بر زمین نفس بسته است  
 مرا که دست و دل از کار رفته است چو پند  
 که دست یار بد و شرم حایل احاده است  
 گر چه دارد نو بهار حسن او جوشی دگر  
 برک ریزان دل صد پاره ما بهم خوش است  
 دل من و تو ز بیم ضحکان دیرینند  
 مرا بظاہر اگر با تو آشنائی نیست  
 ندارد بزم جانان محرمی محرومتر از من  
 ادب لب تشنه در آغوش حوض کرم دارد  
 چه حالت است من چسبده را نمیدانم  
 که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد

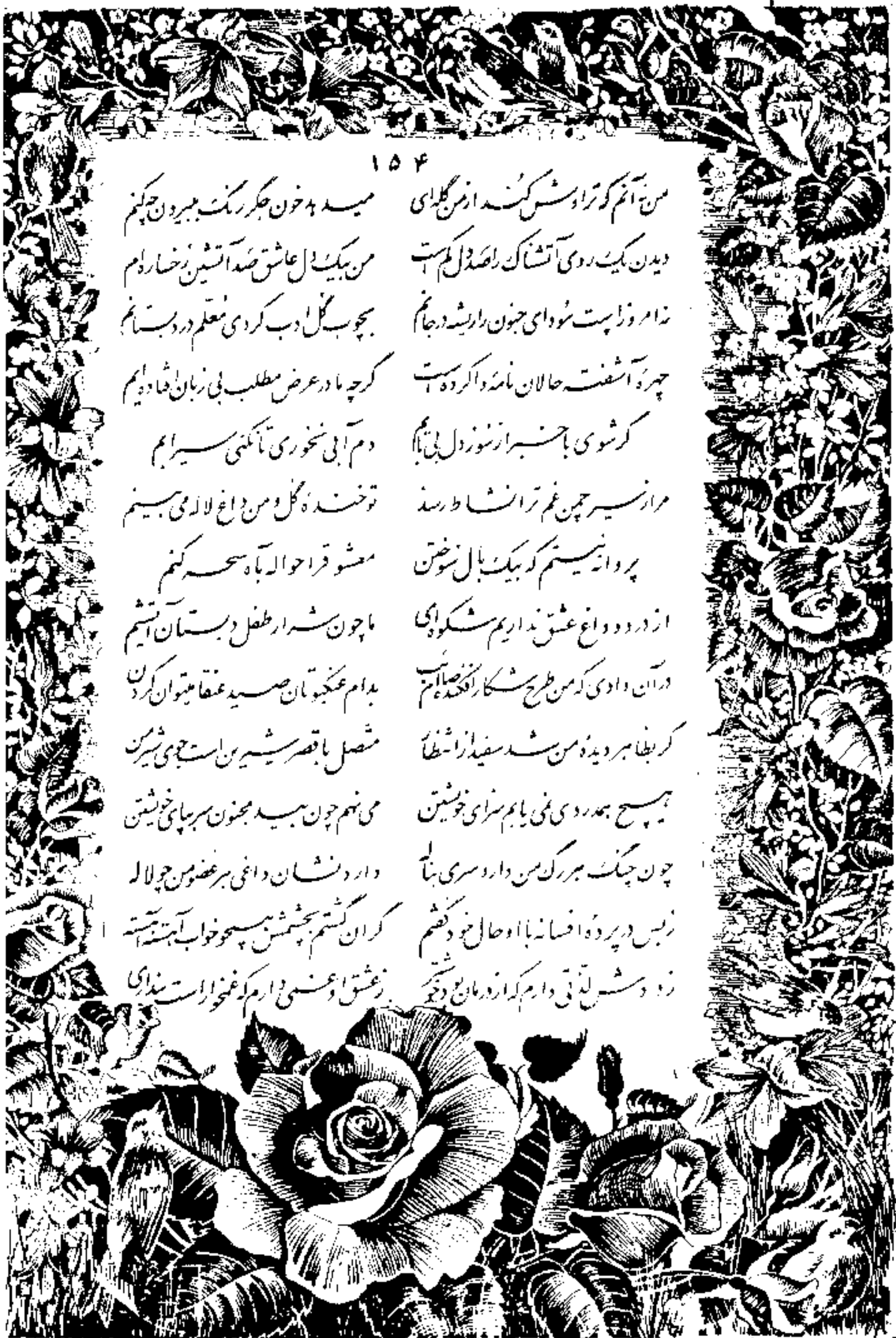


ندیدم روز خوش یافت سامان دل از تنم  
 یکبار سر بر آرز جیب قبای ناز  
 چرخ من که راه عشق بتسلیم میروم  
 بمن درس مقامات محبت میدهد پهل  
 دلهای جسمع را کند آشفته یاد  
 کران کشتهم بچشمش بس که فتم لی سبب یوش  
 دوزلف یار بهم آفت در نمی نماند  
 از دل صد پاره صائب چه میرسی نشانی  
 بچه مشغول کنم دیده ددل که ندانم  
 ترا کمان که تو در خواب هر چه می بینی  
 شوق من قاصد بیدرد کجا میداند  
 ز بسکه آبله دل زهم نمی کسند  
 صد وعده امید بدل داده ام دروغ  
 محسره را از عشق خنجران از خوانی کرده ام  
 که در غربت بود هر کس عزیزی و بیفردا  
 دست مرا بسین بگریبان چه میکند  
 باد پست بست بیخ شناور شنا کرد  
 سیه مستی سین کرد پست منطرب ساز میکند  
 راضی نمی شوم که کسی یاد من کند  
 مرا زین پای بی سمرمان چه با بر سر نیاید  
 که روز ما و شب ما بیکد گر ماند  
 ندانی شد در رکاب اسکت حسرت میرود  
 دل ترا می طلبد دیده ترا میجوید  
 مرا طپسیدن دل بیکت بیک نمی گوید  
 آفتد رشوق تو دارم که خدا میداند  
 نفس برشته گوهر کشید و میماند  
 چون من مباد هیچکسی شرمسار خویش  
 شیخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده ام



من آنم که تراوشش کند از من گلای  
 دیدن بیک روی آتشاک را صد دل کم است  
 ز امر و زاپست نمود ای جون را ریشد و جانم  
 چهره آشفته حالان نامده کرده است  
 که شوی با جنبه از نمودل بی باکم  
 مراد سیر چمن غم ترا نشا طرسد  
 پروانه نیستم که بیک بال سخن  
 از درد و داغ عشق نداریم شکوهی  
 در آن دادی که من طرح شکار نکند  
 که بظاہر دیده من شد سفید از اشطاً  
 هیچ بحد روی نمی یابم سزای خوشین  
 چون چنگ بر رک من دارد سری بنا  
 ز بس در پرده افسانه با او حال خود گفتم  
 ز دانش لاتی دارم که از در مانج درختم

میسد به خون جگر رنگ بیرون حکیم  
 من بیک دل عاشق صد آتشین ز خار دام  
 بچوب گل ادب کردی معلم در دستام  
 که چه مادر عرض مطلب بی زبان افتادیم  
 دم آبی نخوری تا کنی سیر ارم  
 تو خنده گل و من داغ لاله می بسیم  
 معشوقه احوال باه سحر کنم  
 ما چون شد از طفل دبستان ایتم  
 بدام عجبوتان صید عفا میتوان کرد  
 متصل با قصر شیرین است جوی شیرین  
 می نهم چون بسید مجنون بر پایی خوشین  
 دارد نشان داغی بر عضو من چو لاله  
 که ان گشتم بچشمین پس جو خواب آهسته  
 ز عشق او غمش می دارم که غمخوار است ندای

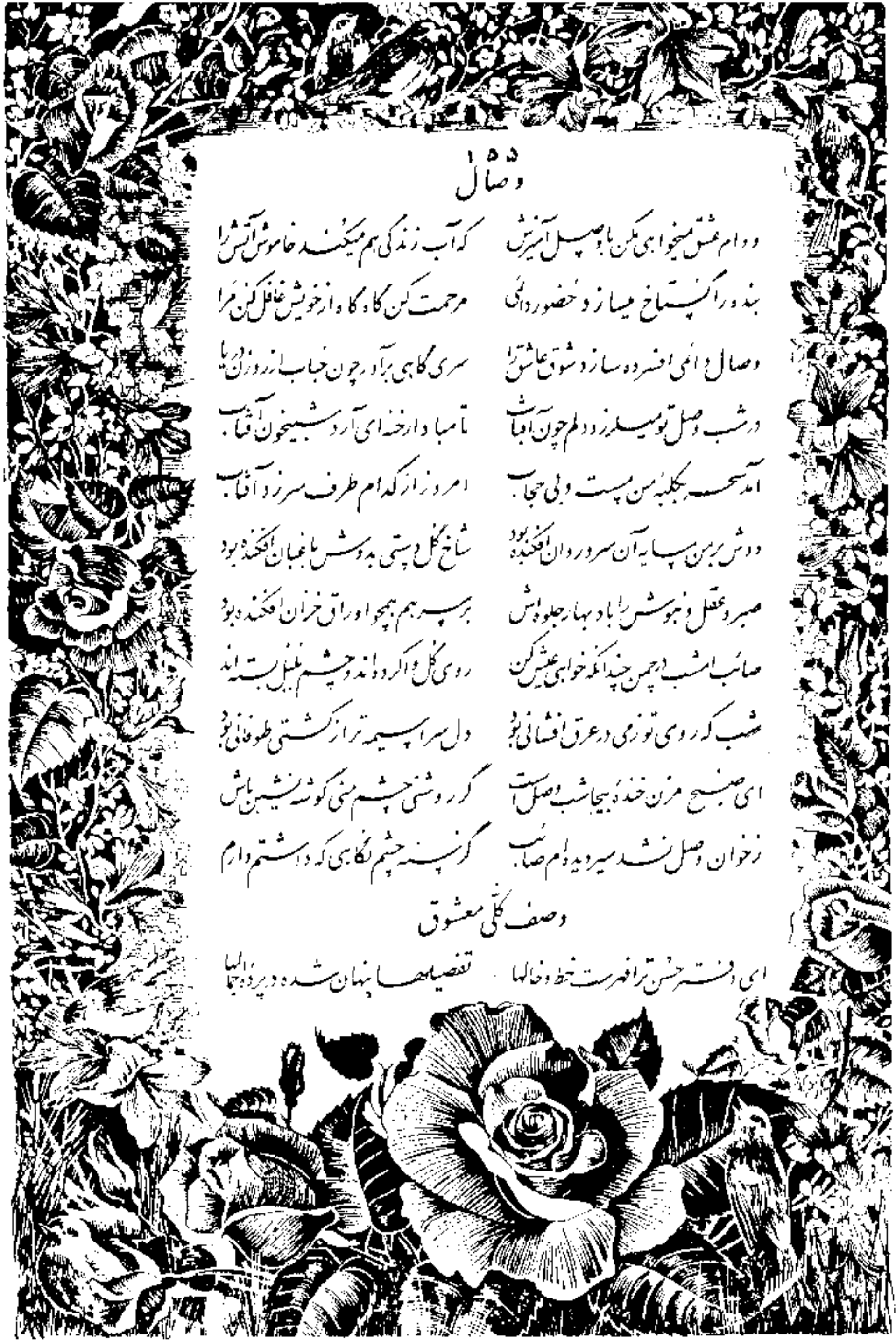




دوام عشق منجواهی کن با وصل آبریزش  
 که آب زندگی هم میکنند خاموش آتش را  
 بند و را کستخاخ میسازد حضور دلی  
 مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا  
 وصال دلی افسرده سازد شوق عاشق را  
 سری گاهی برآورد چون جناب از روزن یا  
 در شب وصل تو میسر زددم چون آفتاب  
 آمد حسرت بکلبه من پست دلی حجاب  
 تا مباد از خدای آرد شبیخون آفتاب  
 دردش برین سپایه آن سرور دوان افکنده  
 امر دزدان که ام طرف سرزد آفتاب  
 صبر و عقل و نبوش را باد بهار جلویش  
 شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود  
 بر سپهر هم بچو او راق خزان افکنده بود  
 روی گل و اگر داند چشم غلیل بسته اند  
 دل سراپسید ترا از کشتی طوفانی بود  
 شب که روی تو ز می در عرق افشانی بود  
 ای صبح مزن خنده بیجا شب وصل است  
 کردوشی چشم منی گوشه نشین باش  
 زخوان وصل نشد سیر دیدم صاب  
 گزیننده چشم نگاهی که داشتیم دوام

وصف کلی معشوق

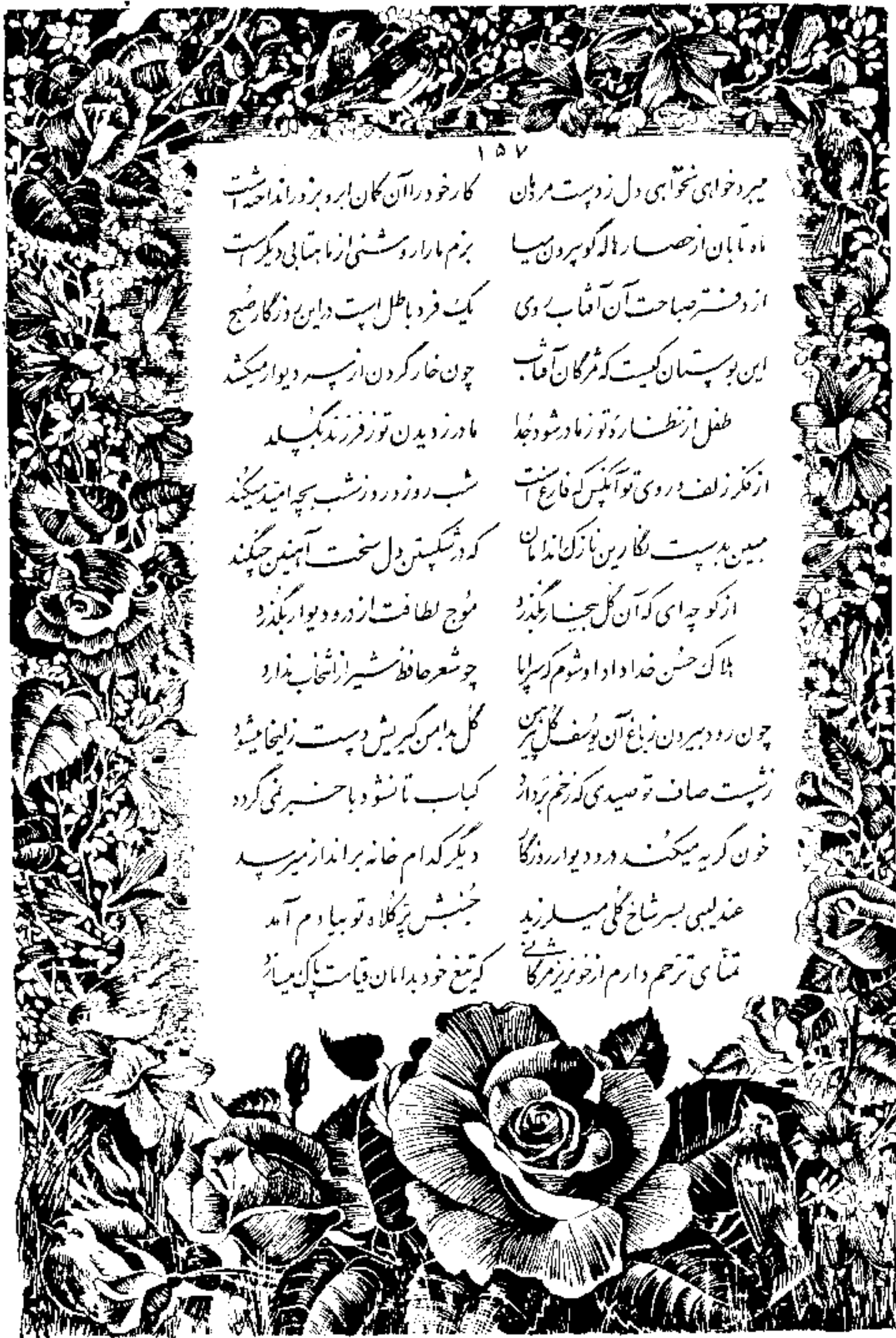
ای دسترخس تر افروخت خط و خالها .  
 تفصیها پنهان شده در پرده جلالها



زهی بفسره جانسوز برق مذیب با  
 تراکت آقدر دارو که در وقت خرامیدن  
 بسکه میچسبید بهم کام و لب از شیرینش  
 میخند باد صبا هر روز پیش از آفتاب  
 اگر دست زمان مصر شد قطع از من کنعان  
 در محفل تو ناله فراموش کند سپند  
 یکت مگوروی ندیدم که گرفتار نوتیست  
 هر که دست از تو کشید دست چه دارد دست  
 عشق تر دست ترا نامزم که در بر جلوه ای  
 نوح است هر سری که نه در وی هوای  
 یکدم از رسک تو آرام ندارد و خورشید  
 در قید زلف و کاکل عنبر نشان سببش  
 هم جستی از چیره و هم دوزخی از خوی  
 شاخ گل را از سپهر با چیره تنها نازک است  
 بخندد و شکرین نو بهار مشرب با  
 توان از پشت پایش دید نفس روی قالی را  
 نقل شوان کرد گفت ارشک را با ترا  
 مصحف خلق ترا از بومی گل تقصیر با  
 بزی از بهر دو عالم آن سپهر مردان عالم را  
 در آتش تو گریه شاد می کند کباب  
 نیست در مصر عزیزی که خریدار نوتیست  
 چه طلب میکنند آگنس که طلبکار نوتیست  
 کرد ویران کجبان دل را در گردی بر شانت  
 سهواست سجدای که نه در خاک پای  
 بیسح دردی ترا غیرت هم کاری نیست  
 حسن ترا سیاهی شکر چه حاجت است  
 نقد است در ایام تو شود ای قیامت  
 نازک اندامی که من دارم سر اپانازک است

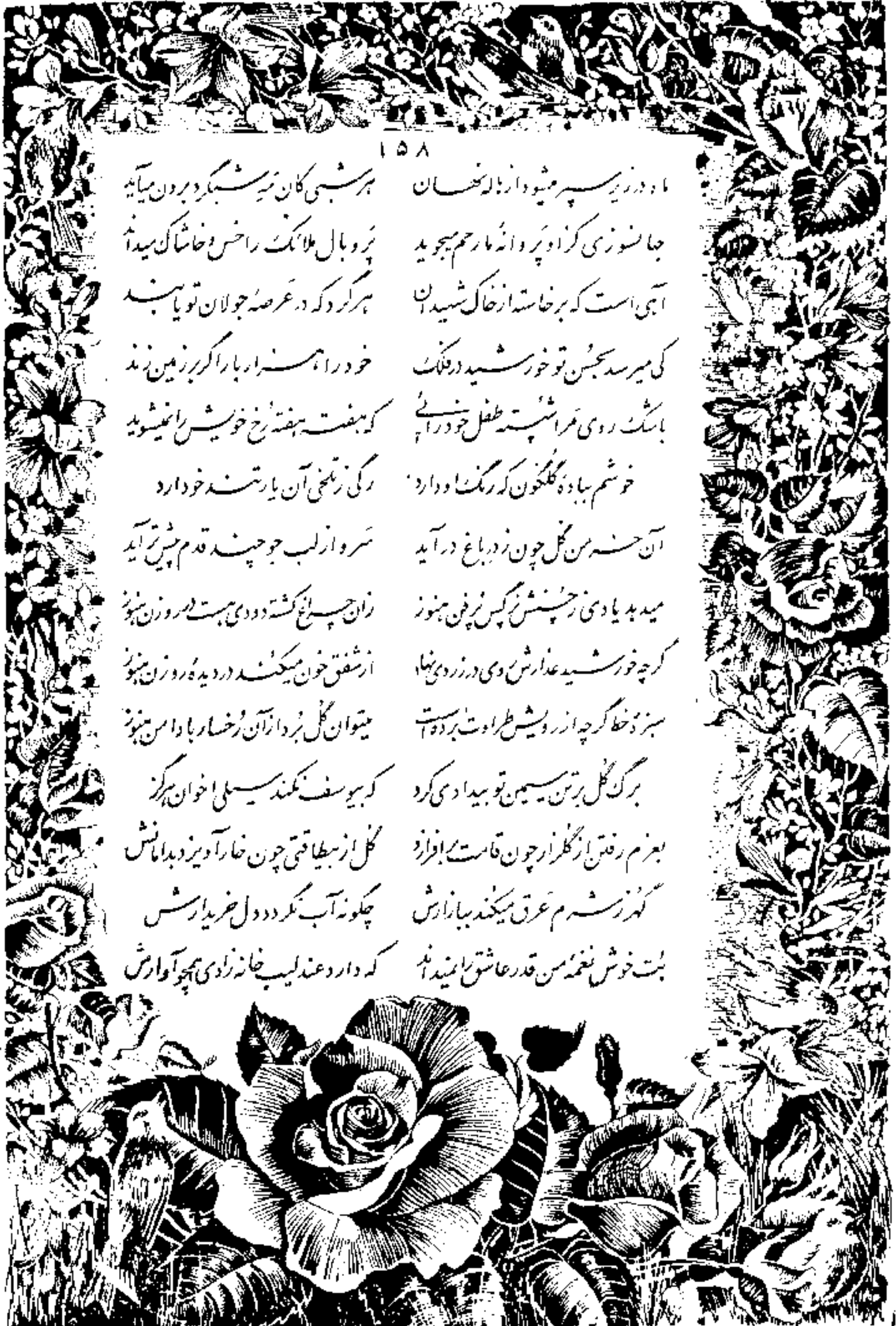


میرد خواهی نخواهی دل زد پست مردان  
 ماه تابان از حسار لاله گو سپردن میا  
 از دست صباحت آن آفتاب روی  
 این بوستان گیت که مرگان آفتاب  
 طفل از نطفه زاده تو ز مادر شود جدا  
 از فکر زلف در روی تو آنگیس که فارغ است  
 مین بدست نگارین نازک اندامان  
 از کوچه ای که آن گل حینا گل بزرگ  
 بیاک حسن خدا داد او شوم که سر پام  
 چون رود بگردن زینغ آن یوسف گل پر  
 ز پشت صاف تو صیدی که زخم بردار  
 خون گریه میکنند در دیوار روزگار  
 عندی بی بسر شاخ کلی میسر زید  
 تنهای ترحم دارم از خونریز مرگان  
 کار خود را آن گمان ابرو بزدانداشته  
 بزم ما را روشنی از ما بتابی دیگر است  
 کیت فرد باطل است در این روزگار صبح  
 چون خار کردن از سپرد دیوار میکشد  
 مادر ز دیدن تو ز فرزند کبکند  
 شب روز در روز شب بچه امید میکنند  
 که در شکستن دل سخت آهین چکنند  
 موج لطافت از در دیوار بگذرد  
 چو شعر حافظ شیراز اشباب ندارد  
 گل با من کیریش دست زینجا میشود  
 کباب تا نشود با حسبر نمی کرده  
 دیگر که ام خانه بر انداز میرسد  
 جنبش پر کلاه تو بیام آمد  
 کیمغ خود بدامان قیامت پاک میاند

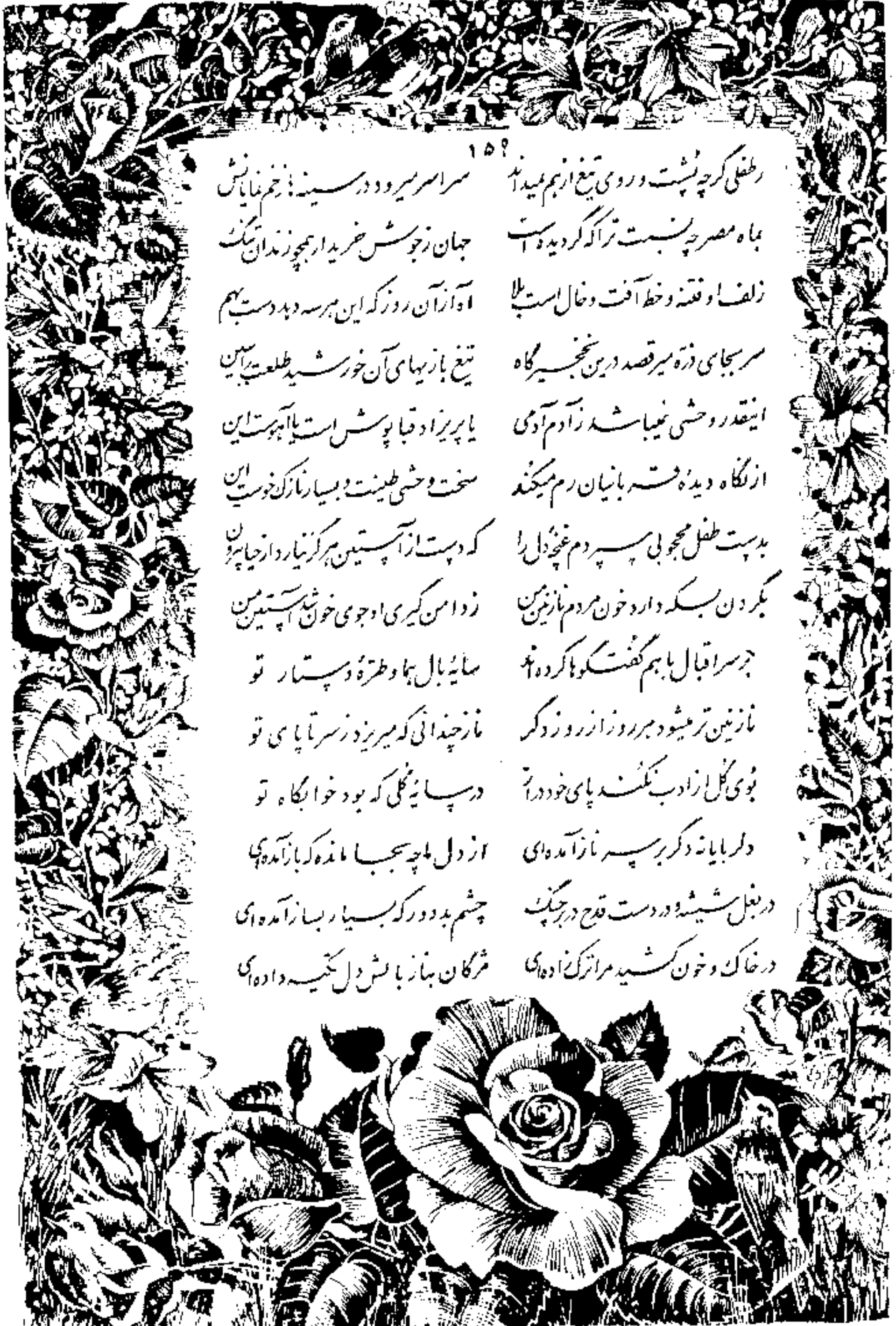




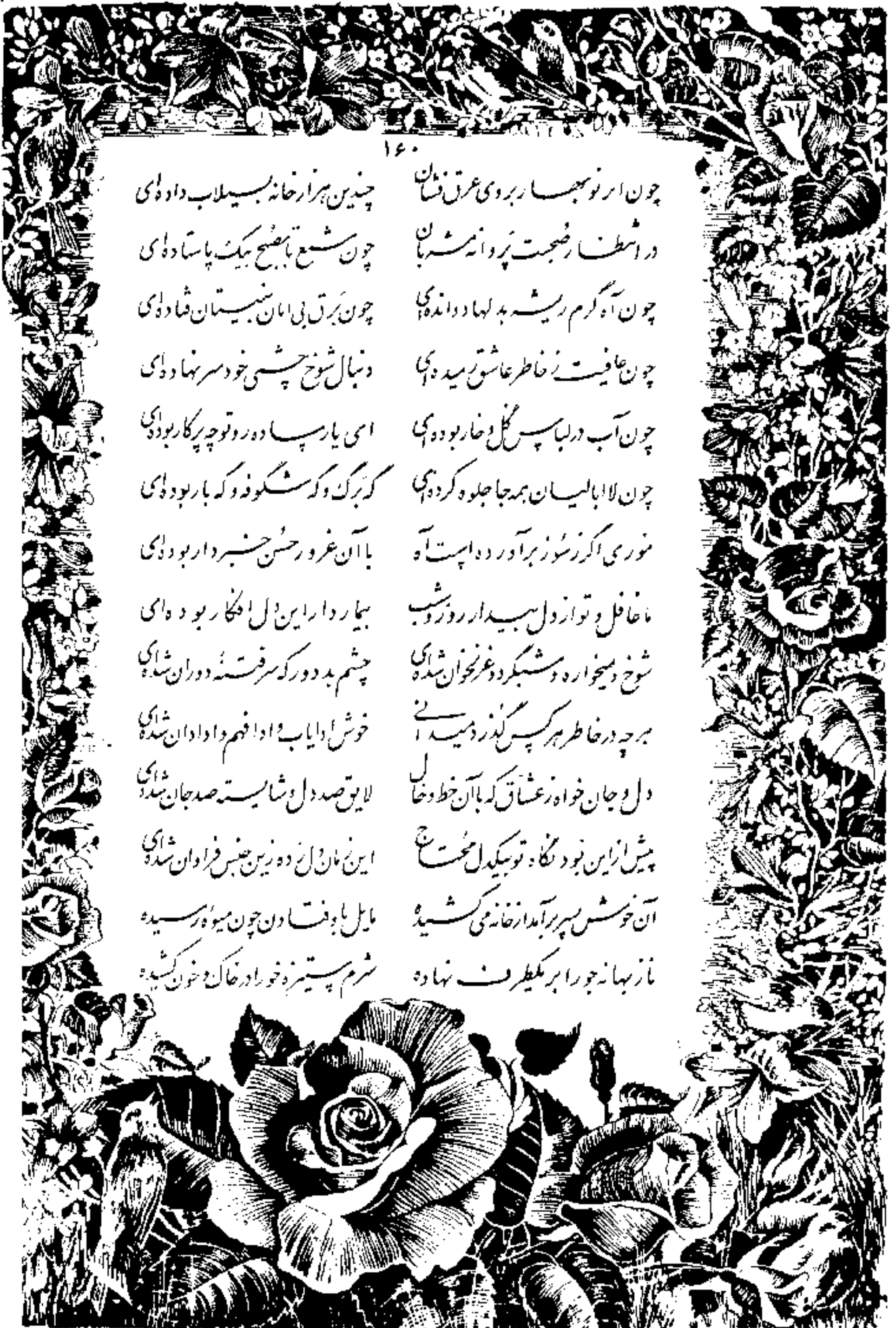
ماه در زیر سپهر میشود از باله نهنسان  
 جانسوزی که ز او پروانه مارحم میجوید  
 آبی است که برخاسته از خاک شیدان  
 کی میرسد بحسن تو خورشید در فلک  
 باشت روی مرا شسته طفل خود را  
 خوشم بیاده گلگون که رنگ او دارد  
 آن حسنه من گل چون ز در باغ در آید  
 میدهد یادی ز حسن ز کس ز فتن هنوز  
 که چه خورشید عذارش روی در زردی نهان  
 سبز خطا که چه از رویش طراوت برده است  
 برگ گل بر تن سیمین تو میدادی کرد  
 بعزم رفتن از گلزار چون قامت بر او افتد  
 گدازش هم عرق میکند بیزارش  
 بت خوش نغمه من قدر عاشق را میداند  
 هر شبی کان می شکر در برون می آید  
 پروبال ملائک را خس و خاشاک میداند  
 هرگز در که در عرصه جولان تو یابند  
 خود را همنسار بار اگر بر زمین زند  
 که بهفت هفته رخ خویش را نمیشوید  
 رگی ز نامی آن یار تنه خود دارد  
 سرو از لب جو چینه قدم پیش تراید  
 زان چسب کشته دودی بهت امروزن بنویز  
 از شفق خون میکشد در دیده روزن بنویز  
 میتوان گل برد از آن رخسار بادا من بنویز  
 که یوسف نمکند سیلی انخوان بر کرد  
 گل از بیطاعتی چون خار آویزد بدنامش  
 چگونه آب نگر ددل خریدارش  
 که دارد عند لیب خانه زادی همچو آوارش



رطولی کرچه پشت و روی تیغ از هم میدهند  
 بماه مصر چه نسبت ترا که گردیده است  
 زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا  
 سر بجای ذره میرقصد درین نخجیر گاه  
 اینقدر وحشی نمیباشد ز آدم آدمی  
 از نگاه دیده مستر بانیان روم میکند  
 بدست طفل محجوبی سپردم غنچه دل را  
 بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین  
 جز سراقبال با هم گفت کجا کرده اند  
 نازنین تر میشود بر روز از روز دیگر  
 بوی گل از ادب نکند پای خود در آن  
 دلربایان دگر بر سپهر ناز آمده ای  
 در بغل شیشه و در دست قنق در چنگ  
 در خاک و خون کشید مرا ترک زاده ای  
 سر اسر میرود در سینه با زخم نمایان  
 جهان ز جوش خمیدار همچو زندان تنگ  
 او از آن روز که این بر سره دید دستم  
 تیغ بازیهای آن خورشید طلعت است این  
 یا پریراد قبا پوش است یا آبوست این  
 سخت وحشی طینت بسیار نازک خوست این  
 که دست از آستین بر گزینار در چیا پزند  
 ز دامن گیری او جوی خون آستین من  
 ساینه بال بها و طره دستار تو  
 ناز چندان که میریزد سر تا پای تو  
 در ساینه نگلی که بود خوابگاه تو  
 از دل ما چه سبب مانده که باز آمده ای  
 چشم بد دور که بسیار بساز آمده ای  
 مرگان بنامش دل کشیده داده ای



چون از نو بسار بروی عرق فشان  
 در اشتهار صحبت پروانه مشربان  
 چون آه گرم ریشه به لهاد دانه کی  
 چون عافیت ز خاطر عاشق زمید کی  
 چون آب در لب پس گل خار بوده کی  
 چون لاله لیسان همه جا جلوه کرده کی  
 نوری اگر ز سوز بر آوردد آست آه  
 ما خافل و تو از دل بیدار روز شب  
 شوخ و میخواره و مشبک و غمخوار شده ای  
 بر چه در خاطر هر کس گذر میدانی  
 دل و جان خواه از عشاق که با آن خط و خال  
 پیش از این نبود نگاه تو بیکدل محتاج  
 آن خوشش سپهر بر آید از خانه می کشیده  
 ماز بهانه جورا بر کلیدت نهاده  
 چنین هزار خانه بسیلاب داده ای  
 چون شمع تا بضح بیکت پاس داده ای  
 چون برق بی امان سنبلستان فدا داده ای  
 دنبال شوخ چشمتی خود سر نهاد داده ای  
 ای یار سپاده رو تو چه پر کار بوده ای  
 که بزک و که شکوفه و که بار بوده ای  
 با آن غم و رحمت حسرت دار بوده ای  
 بیمار دار این دل افکار بوده ای  
 چشم بد دور که سرفشته دوران شده ای  
 خوش ادایاب داد افهم دادان شده ای  
 لایق صد دل و شایسته صد جان شده ای  
 این زمان دل ده زین جنس فراوان شده ای  
 مایل با بفتادن چون میوه رسیده  
 شرم پیستیزه خور در خاک خون کشیده





مالیده اسپین بر آما بوسه گاه سنا  
 بوی کباب و لها پیچیده در لباس  
 دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت  
 بجزم صسید چون آئی بصحراد تماشا  
 بیازی بازمی از من میبرد دل طفل بیباک  
 تمام روز دارد داغ از شوخی معتمد را  
 چشم از آن حسن جهان گیر چه ادا کند  
 تا نماند پیرهن را چون صبحدم دریده  
 خون هزار بیدل از دامنش چکیده  
 صائب کسی که او را مست و خراب دید  
 چون مرگان از دو جانب صف کشد بوی صحرا  
 که کراشد ز شش در دامن محشر کند بازی  
 تمام شب نشیند گوشه ای از بر کند بازی  
 در جهانی چقدر جلوه کند دریایی

## ابرو

ما را بس است گوشه ابروی التفات  
 دلی که داشتیم از جان خود عزیز ترش  
 جلوه ابروی ماه عیب در اینک  
 سرمی خم کرده ابرویت بسوی چشم میدم  
 در دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن  
 بال شایین غنچه طغرای شایسته عشق  
 این صسید رام را بجان میستون گرفت  
 کمان ابروی او از کفم بزور گرفت  
 از اشارت های ابروی تو یاد میدم  
 که حرف کستم باز گس پستانه نیکوید  
 ز هزار از این دزد کمر بسته حذر کن  
 طاق اشکاده عارض ما خیم ابروست این

۱۶۲  
بیاض کردن و بناگوش

چه حاجت است بجال آن بیاض کردن را  
پتاره نقطه سهواست صبح روشن را  
چون گلوی شیشه موج باده کلزنگت را  
میستوان دید از بیاض کردن اولی حجاب  
برود پشم را بیاض کردن جانان زکا  
دست را سازد بیاض خوش قلم بی انقیاد  
بی نیاز از شمع کافوری است صائب مرقد  
خون بر کپس را بگردن گیرد آن سیمین

چشم

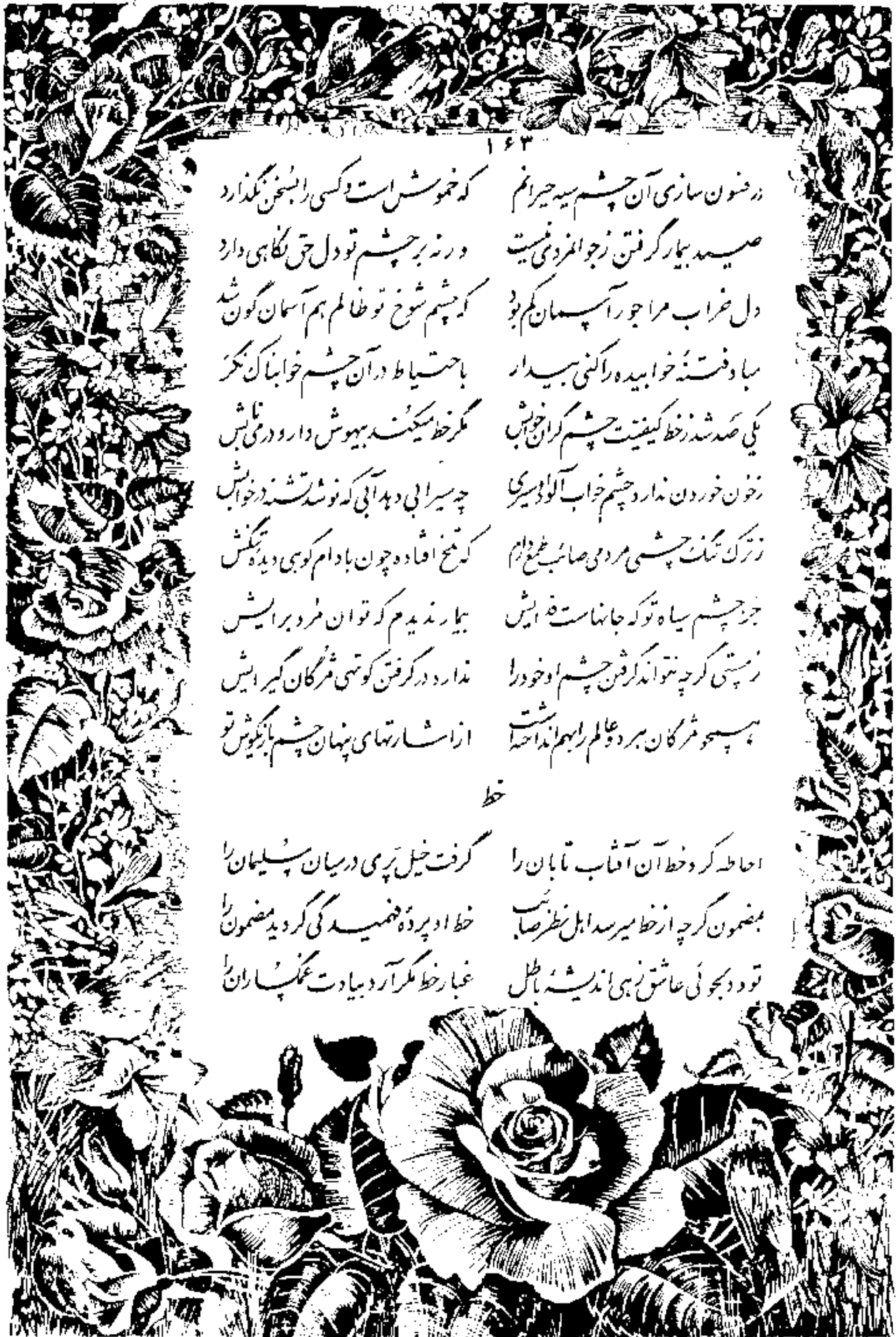
در قتل ماز ز کپس خود مصلحت محو  
کاندیش صحیح نباشد سقیم را  
رک خواب مراد دست دارد چشم بیاری  
که از بهر جنبش فرکان برقص آرد قیامت را  
میدهی صد وعده و فی الحال بر بهم مینوی  
این ادا مال این چشم سخگدوی تو نیست  
نخست فتنه آن چشم از دیدن خط  
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است  
آن ز کپس سمار عجب بهوش زبانی است  
این فتنه که در زکس نیلو فری است  
این ظالم مظنونم منا طرفه بلانی است  
چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد  
در پرده نه طارم اخسنه نتوان یافت  
من آن نیم که نیزنگ دل و هم کبسی  
آن جینبر از ما چه خبر داشته باشد  
بلاسی چشم کبود تو اسپمانی بود



در فنون سازی آن چشم سیه حیرانم  
 صید بیمار گرفتن ز جو امزدنیست  
 دل خراب مرا جور آسپهان کم بود  
 مبادفته خوابیده را کنی بیدار  
 بلی صد شد ز خط کیفیت چشم گران خویش  
 ز خون خوردن ندارد چشم خواب آلود سیریا  
 ز ترک تنگ چشمی مردمی صائب طمع نام  
 جز چشم سیاه تو که جانناست فدایش  
 ز پستی که چه نتواند گرفتن چشم او خود را  
 به سپهر مرگان برده عالم را بهم انداخته

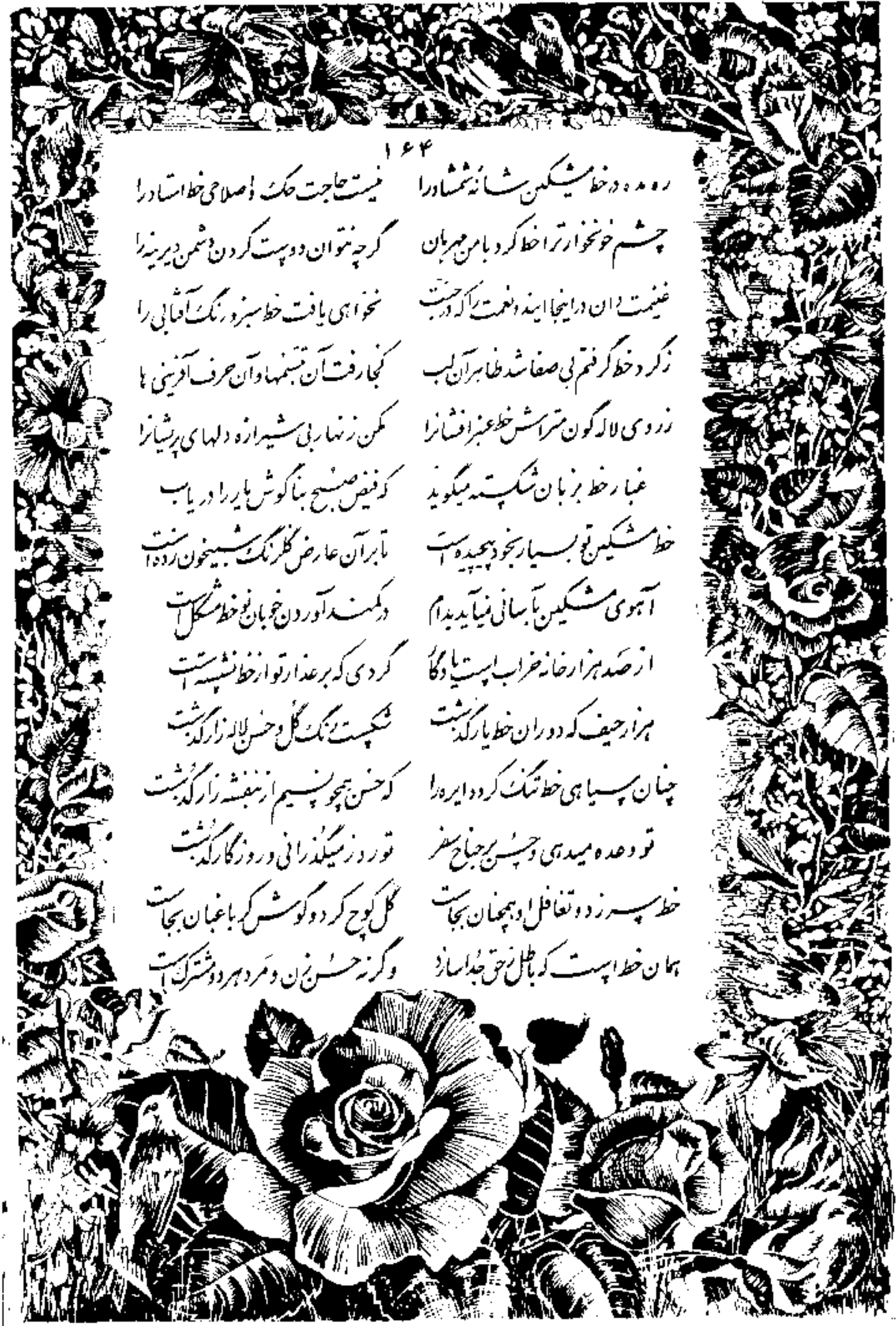
خط

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را  
 بضمون کرد چه از خط میرسد اهل نظر صبا  
 گرفت خیل پر پی در میان سلیمان را  
 خط او پرده فهمیدگی کردید مضمون را  
 غبار خط مکرر آرد بیادت عکس اران را  
 تو در بجوی عاشق زهی اندیشه باطل





روده در خط مشکین شانه شمارا  
 نیست حاجت حک و اصلاحی خط استاد را  
 چشم خوشخوار ترا خط کرد با من مهربان  
 گر چه نتوان دو پست کردن دشمن دیرینه را  
 غنیمت دان در اینجا ایند و نعمت را که در حجت  
 نخواهی یافت خط سبز رنگ آفتابی را  
 زگر در خط که فم نمی صفا شد ظا بر آن لب  
 کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینی ها  
 ز روی لاله کون تراش خط عبرت افشا را  
 مکن ز نهار بی شیرازه دلهای پریشان را  
 غبار خط بزبان شکسته میگوید  
 که فیض صنم بنا گوش بایر را در یاب  
 خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است  
 تا بر آن عارض کلر رنگ شب خون رده است  
 آهوی مشکین با سالی نیاید بیدام  
 در کسند آوردن خجیان نو خط مشکل است  
 از صد هزار خانه خراب است یادگار  
 کردی که بر عذار تو از خط نشسته است  
 هزار حیف که دوران خط یار گذشت  
 شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت  
 چنان سپاهی خط شک کرد ایرود را  
 که حسن همچو نسیم از نبش زار گذشت  
 تو در ز میگذرانی و روزگار گذشت  
 تو دعه میدهی و حسن بر جناح سفر  
 گل کوچ کرد و کوشش که باغبان بجا است  
 خط پسر زود و تغافل او همچنان بجا است  
 و گریه حسن زن و مرد هر دو مشترک است  
 همان خط است که باطل زحق جدا سازد



اگر است از بقیار بهای مادر دو خط  
 کار هر کس با چراغ صبوحاگاه افتاده است  
 دعدۀ و صیقل بفرده امکن ای نوح خط  
 که جهان پابر کاب است در زمان اینمه نیست  
 بلاست عاشقی نوحطان چار ابرو  
 ز چار موج دریا نجات مکن نیست  
 خافل مشو از حسن خط یار که این دور  
 چون عهد جوانی است که دیگر نتوان یافت  
 شرمندۀ ام ز خط که پسیه بختی مرا  
 بر روی نازکش بزبان شکسته گفت  
 خورشید ترا از خط شبرنگ و بال است  
 چون پایۀ قدم پیش نهد وقت ز دل است  
 از خط صفای عارض او شد کی هزار  
 در موسم بهار بود بی غبار صبح  
 خواهد چنین بلند شدن که غبار خط  
 آخر میان ما و تو دیوار میکشد  
 جز خط سبز که فسرمان نیلیمان دارد  
 آدمی را که تواند که پریرا دکند  
 مزن چنین حسین ای پس کدل در غمهای خط  
 که در فصل خندان گلزار کس در نمی بندد  
 بنو بهار خط سبز چشم بد فرساید  
 که در زمان خط آن حسن قدردان کرد  
 حسن خط با حسن حشوق و مردمی انبار شد  
 رفته رفته آخر خوش به از آغاز شد  
 فایع مشوید از خط استناد بخواند  
 خسی که نهسان در خط یار است  
 در ایام خط از عاشق عنان داری نشاند  
 کدای شرمکین در پرده شب بی جیا کرد

